

خدا جون سلام به روی ماهت...

قصه‌هایی از جاده‌ی دیکاوو ۳:

کجا می‌روی نی‌نی لینکلن؟



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قلمه هایی از جاده‌ی دیگاوو (۴)

کجا می‌روی
نی‌نی لینکلن؟



کیت دی کامیلو ● کریس ون دوسن ● هادی معتمدنیا

برای عسل شاگرد ندا

م.۵



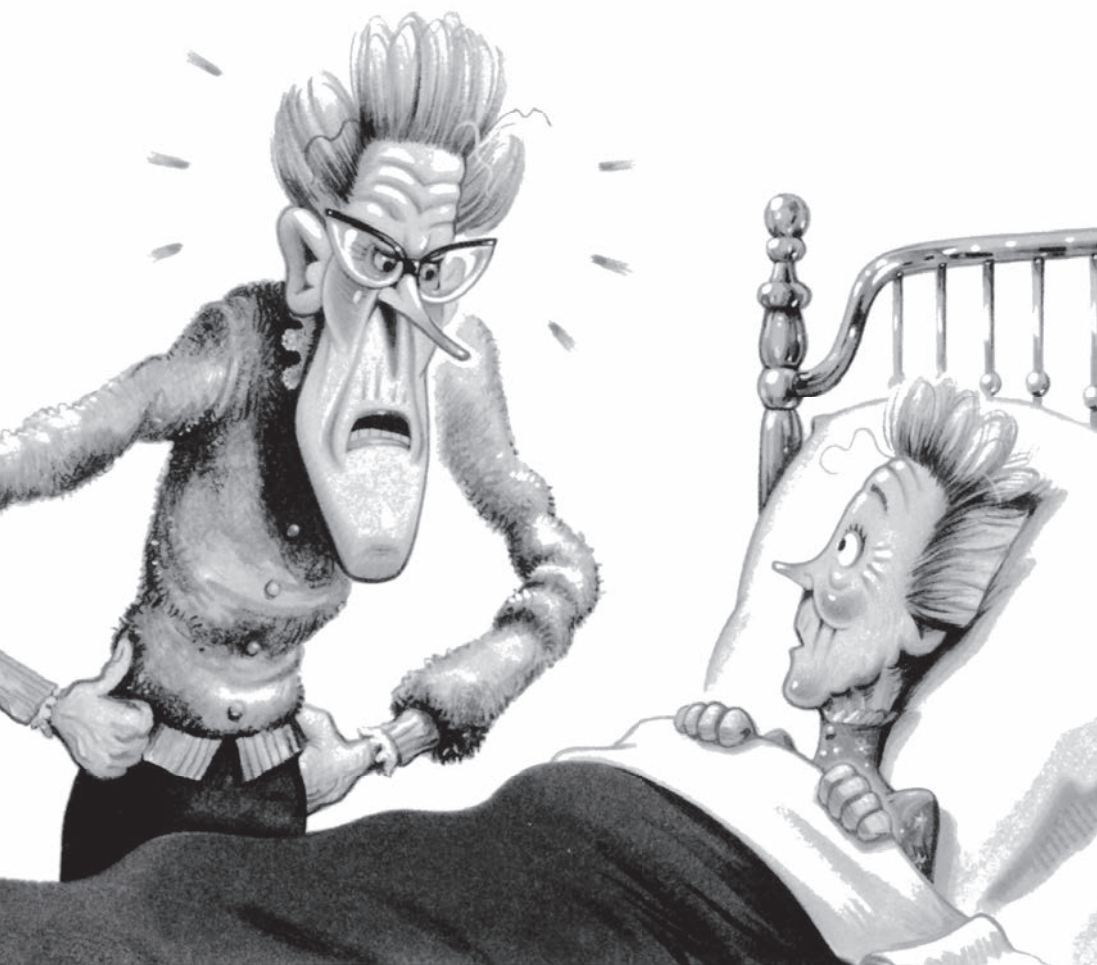


فصل اول

نی نی لینکلن داشت خواب می دید.
توی خواب، سوار یک قطار بود. دست هایش را روی
دامنش گذاشته بود. صندلی کناری اش خالی بود. سرش
را برگرداند و از پنجره بیرون را نگاه کرد و دید که آسمان
تیره پر از ستاره است؛ صدها و هزاران ستاره.
قطار خیلی سریع حرکت می کرد و ستاره ها یکی پس از
دیگری از آسمان سقوط می کردند و دنبال هم رد بی نظیری
از نورشان را به جا می گذاشتند.



«وای! ستاره‌های دنباله‌دار.»
قطار به سرعت از دل سیاهی شب پُرستاره می‌گذشت و
نی‌نی کاملاً خوشحال بود.
با خودش گفت: «نمی‌دانم به کجا می‌روم، دل توی دلم
نیست، دارم به یک سفر مهم می‌روم.»



کسی فریاد زد: «نی‌نی! زود بلند شو ببینم.»
نی‌نی بیدار شد.
خواهرش، یوجینیا، دست‌به‌کمر بالای سرش ایستاده
بود.

یوجینیا گفت: «دیر شده نی‌نی. باید دست‌به‌کار برنامه‌ی
روزانه بشویم. باید کارهای امروزمان را مشخص کنیم و
فهرست کارهایمان را آماده کنیم. کلی کار روی دستمان
مانده که باید انجام دهیم.»
نی‌نی گفت: «چشم خواهر.»

سر میز صبحانه، یوجینیا نی‌نی را وادار کرد تا کارهای
آن روز را بنویسد.
یوجینیا خیلی دوست داشت که با برنامه پیش برود.
او گفت: «هدف شماره‌ی یک، باید یک فکری به حال
موش‌ها کنیم.» و گلویش را صاف کرد. «همین‌روزها
است که از سر و کله‌مان برون‌د بالا. نی‌نی، تو به فروشگاه
لوازم مخصوص حیوانات کلاید می‌روی و تله‌موش‌ها را
می‌خری.»



نی‌نی گفت: «اما تله‌موش که موش‌ها را می‌کشد.»
یوجینیا گفت: «دقیقاً.»
نی‌نی گفت: «اما خواهر...»
«برای من اما و اگر نیاور. توی این دنیای بی‌رحم،
تو زیادی دل‌رحم هستی. باید محکم و قاطع باشی؛
مخصوصاً با موش‌ها. نباید به موش‌ها مجال داد که توی
این جنگ برنده بشوند.»
نی‌نی یک‌دفعه احساس کرد که خیلی خسته است.
دست‌هایش را روی دامنش گذاشت. چشم‌هایش را
بست و ستاره‌های دنباله‌دار توی خوابش را دید. کلماتی را
که به محض دیدن ستاره‌ها گفته بود هم به یاد آورد. نی‌نی
زیرلب زمزمه کرد: «سفر مهم.»
یوجینا گفت: «بنویس؛ بنویس تله‌موش.»
نی‌نی آهی کشید. چشم‌هایش باز کرد و مدادش را
برداشت و نوشت موش.





یوجینیا از بالای سر نی نی نگاهی به کاغذ انداخت
و گفت: «تمام کلمه را نوشته‌ای، باید کامل بنویسی
تله‌موش.»

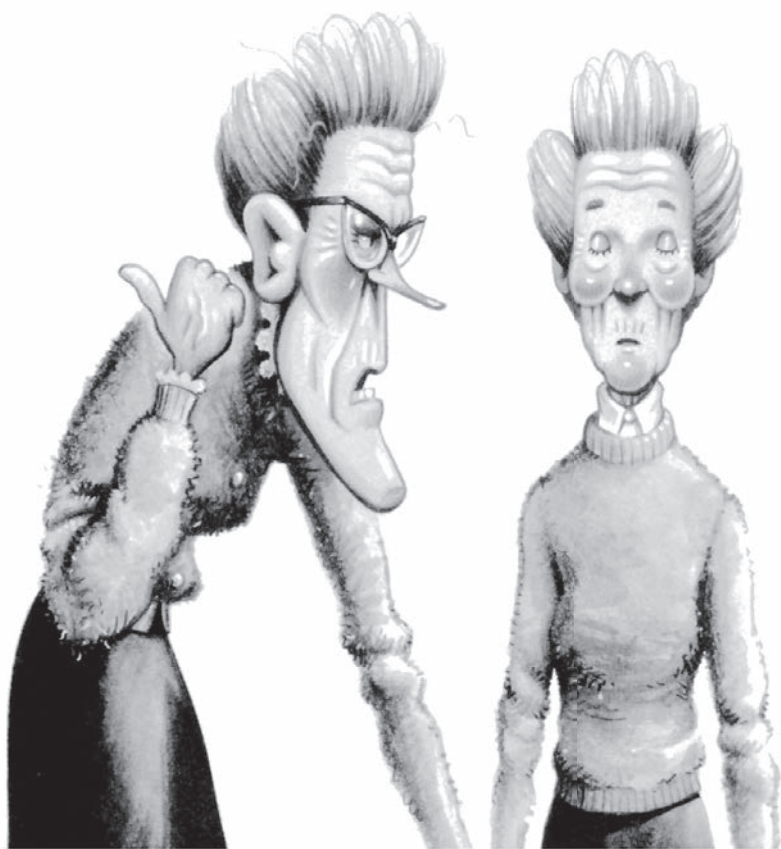
صدای سوت قطاری از دور به گوش رسید.
یوجینیا با انگشتش ضربه‌ای روی میز زد. «پس منتظر
چی هستی نی نی؟ بنویس تله.»
صدای سوت قطار دوباره به گوش رسید؛ این بار
نزدیک‌تر بود.

نی نی گفت: «نه.» و مداد را گذاشت روی میز.
یوجینیا گفت: «چی گفتی؟»
نی نی گفت: «نه، من نمی‌نویسم تله.» و کاغذ را کنار زد
و ایستاد.

«من می‌خواهم بروم سفر.»
یوجینا گفت: «بله درست است؛ می‌روی به فروشگاه
لوازم مخصوص حیوانات کلاید و وقتی رسیدی، تله‌موش‌ها
را می‌خری.»



نی نی گفت: «نه، منظورم یک جور سفر دیگر است.»
یوجینیا گفت: «یک جور سفر دیگر؟»
نی نی چشم‌هایش را بست و دوباره همان ستاره‌های
دنباله‌دار را دید. «من دارم به یک سفر مهم می‌روم.»



یوجینیا گفت: «من که نمی‌فهمم چه می‌گویی!»
نی‌نی چشم‌هایش را باز کرد. خودش هم درست
نمی‌دانست که چه می‌گوید؛ اما می‌دانست که اتفاق مهمی
دارد می‌افتد. قلبش خیلی تند می‌زد.
نور خورشید به داخل آشپزخانه می‌تابید و در نورش
همه چیز روشن و ممکن به نظر می‌رسید.



یوجینیا زل زد به خواهرش. دهنش از تعجب باز مانده
بود؛ واقعاً حیرت کرده بود.
نی‌نی هم حیرت کرده بود.
نی‌نی با دقت صندلی‌اش را هل داد زیر میز و دامنش را
صاف کرد و گفت: «خُب خواهر، با اجازات من باید بروم
و وسایل سفرم را آماده کنم.»



فصل دوم

نی‌نی به اتاق خوابش رفت و در را بست.
با صدای بلند گفت: «حالا باید چی کار کنم؟»
خب، معلوم بود که مثل همه‌ی آدم‌ها، قبل از مسافرتش،
باید چمدانش را آماده می‌کرد.
نی‌نی چمدانش را از قفسه‌ی بالایی کمدش بیرون
کشید و بازش کرد. چندتا بید متعجب و در امید آزادی، از
چمدان خالی به سمت بیرون پرواز کردند.



نی‌نی به چمدان باز نگاه کرد.
درست نمی‌دانست که چه چیزی باید با خودش بردارد.



اصلاً نمی‌دانست که کجا می‌رود و سفرش چقدر طول
می‌کشد. از این گذشته، آخرین باری که چمدانش را
بسته بود، یوجینیا کنارش ایستاده بود و به او گفته بود که
چه کاری باید بکند و چطور آن کار را درست انجام بدهد.



نی‌نی چند دقیقه‌ای فکر کرد.
بعد با صدای بلند گفت: «مسواک! قطعاً یک مسواک
لازم دارم.»
مسواکش را توی چمدان گذاشت. مسواک تک‌ونتها به
نظر می‌رسید، پس لباس خواب و عینک مطالعه‌اش را هم
گذاشت توی چمدان.



عینک مطالعه را که برداشت، تازه به فکرش رسید که
یک کتاب هم باید بردارد.

یکی از کتاب‌هایی را برداشت که تازه از کتابخانه گرفته
بود؛ کتابی معمایی به اسم اسپیکوت بی نظیر. کارآگاه
هنریک اسپیکوت مردی سبیلو بود که همیشه به دیگران
می‌گفت چه کار باید کنند و چطور باید آن کار را درست
انجام بدهند. راستش خیلی ایرادگیر و از خود مطمئن بود.
از نظر نی‌نی کارآگاه اسپیکوت کاملاً شبیه یوجینا بود،
البته به‌جز سبیلش.



نی‌نی تا صفحه‌ی ۲۳ کتاب را خوانده بود و تا این‌جا
داستان اسپيگوت خیلی هم آدم بی‌نظیری نبود.
نگاهی به کتاب و مسواک و لباس خوابش انداخت؛
یک ژاکت هم توی چمدان گذاشت و بعد درش را بست
و سگک‌هایش را چفت کرد. سگک‌ها برنجی بودند و
یک‌جورهایی آدم را به مسافرت ترغیب می‌کردند.
تق‌تق! کسی در زد.

یوجینیا گفت: «نی‌نی؟»

نی‌نی در را باز کرد. «بله خواهر؟»

یوجینیا گفت: «آمده‌ام که ازت چندتا سؤال درباره‌ی

سفرت بپرسم.»

نی‌نی گفت: «پپرس.»

یوجینیا گفت: «کجا می‌خواهی بروی؟»

نی‌نی گفت: «خودم هم نمی‌دانم.»

یوجینیا گفت: «چرا می‌خواهی بروی؟»

نی‌نی گفت: «نمی‌توانم بگویم.»

یوجینیا گفت: «دست از این مسخره‌بازی‌ها بردار.»

